

دانلود رمان



سه دبیرستانی هات من (دبیرستان عاشقی) جلد 3

در جلد اول شاهد عاشقی و دلدادگی شخصیت های رمان بودیم که
برای رسیدن به هم از چالش های زیادی رد شدن و در جلد دوم هم
سرگذشت اون ها رو بعد از ازدواج روایت کردیم.
اما حال در جلد سوم قراره شرح زندگی فرزندان شخصیت های جلد
اول و دوم رو به رشته قلم در بیاریم.
امیدواریم که از خواندن این رمان لذت ببرید.
با تشکر (🌸)

مقدمه: نمی دانم
به زمره تکرار نشسته بودم یا به غربت و آوارگی
اما

آنچه می دانم اینست...

بی وقفه

تنها

با یادت

کنج اتاق شاعرانگیم

خلوت می کنم

می دانی؟

آنقدر تشنه توام

که دیگر

باهیچ غزلی

آرام نمی گیرم

از من می پرسی
نقطه ی پایان عشق تو کجاست؟!

ولی افسوس
نمیدانی

عشق واقعی پایان ندارد... با خوشحالی شروع کردم به پیر پیر بالاخره
تونستم بابا بزرگم رو

راضی کنم برم ترکیه برای برای امشب پرواز داشتم چمدون بزرگ
صورتی رنگم رو در آوردم و شروع کردم به چیدن لباس هامهمونطور که
لباسم رو داخل چمدون میذاشتم آهنگ محبوب و معروف
لارا فابیا رو زمزمه میکردم.

با تقه ای که به در خورد با لبخند گفتم:
_ بفرمایید.

در باز شد قامت مادر بزرگ نمایان شد با صدای بغض داری گفت:
_ همیشه نری دخترم.

لبخندی به صورت مهربونش زدم و بلند شدم و سمتش رفتم و گونه
نرمش رو بوسیدم گفتم:

_ بمیرم برات مادر بزرگ بغضتو نبینم یک مدت اونجا میمونم سریع
برمیگردم.

آهی کشید و گفت:

_ حداقل میذاشتی یک ماه دیگه با هم بریم آیلین اینجوری خیالم راحت
تر بود.

اخم مصنوعی کردم گفتم:

_ من دیگه بچه نیستم ماما چون بزرگ شدم.
گفت:

_ چی بگم والا دخترم تو هرچقدر بزرگ باشی برای من و مادرت
همون بچه ای هستی که شادی رو به خونه ها میاورد بیا مادر شام
بخوریم پدر بزرگ میگه ساعت چهار صبح پرواز داری.
گفتم:

_ چشم مادر بزرگ شما برین من میام.
لبخندی پر از مهر و محبت بهم زد و از اتاقم رفت. باورم نمیشد بعد چندین
سال میخوام مادر و پدرم رو ببینم تا جایی که
یادمه با ماما بزرگ و پدر بزرگ، بزرگ شدم بعضی وقت ها پدر
مادر دو هفته ای اینجا میموندن و میرفتن بعضی وقت ها هم از طریق
اسکایپ باهاشون حرف میزدیم.
وقتی بهشون گفتم میخوام برگردم ترکیه تعجب کردن .
انتظار داشتم موافق باشن ولی با مخالفت شدید بابا مواجه شدم همش
فکر میکنه بچم و نمیتونم از پس خودم بریام.
بابا من همش سوار هواپیما هستم مگه گم میشم؟
بالاخره چمدونم رو بستم نگاهی به ساعت کردم ساعت نه شب بود.
اول به نظرم برم شام بخورم و بعد برم یک حموم مفصل بکنم. از
برنامه کوتاهی که گرفتم سری از روی تایید برای خودم تگون دادم و
از اتاق خارج شدم با دیدن نرده پله بدون فکر روش نشستم و سر

خوردم به سمت پایین دیگه آخراش بود پریدم و پاهام محکم روی زمین کوبیده شد.

داخل سالن غذا خوری شدم بابابزرگ راس میز نهار خوری نشسته و بود مادر بزرگ سمت چپ بابا بزرگ نشسته بود من هم رفتم سمت راستشون روبه روی مادر بزرگ نشستم و آروم شروع کردم به خوردن غدام.

بعد اینکه حسابی خوردم عقب کشیدم تشکری کردم به سمت اتاقم رفتم وقتی درو بستم زنگ گوشیم به صدا در اومد نگاهی بهش کردم با دیدن اسم مایکل لبخندی روی لب هام اومد بهترین رفیقی بود که توی فرانسه داشتم دکمه سبز رو لمس کردم به فرانسوی گفتم:
_ سلام مایکل.گفت:

_ سلام دختر زیبا خوبی؟

همون طور دور تا دور اتاق گشت میزدم که مبادا چیزی جا بذارم گفتم:

_ ممنون خیلی خوبم امشب دارم میرم از فرانسه.

احساس کردم جا خورده با کمی دلخوری گفت:

_ چرا نگفتی؟

شونه ای بالا انداختم گفتم:

_ بابا بزرگ همین چندساعت پیش بهم گفت که میتونم برم ترکیه بلیط هم برای امشب گرفت چون بلیط دیگه گیرم نمیومد.
مایکل گفت:

_ چه زمانی برمیگردی؟

گفتم:

_ نمیدونم فقط بلیط رفت گرفتم.

مایکل گفت:

_ هرچی زودتر برگرد پاریس بی تو گرفته است.

نخودی خندیدم و گفتم:

_ من دیگه بهتره برم خداحافظ.

اونم گفت:

_خداحافظ دختر زیبا!

تلفن رو قطع کردم و گذاشتم توی شارژ.لباسم رو از تنم در آوردم و داخل

رخت چرک انداختم داخل حموم رفتم

آب رو باز کردم تا وان پر از آب بشه وقتی که پر از آب شد داخلش

شامپو ریختم تا حسابی کف بکنه آب یکم داغ بود آروم آروم داخل وان

رفتم و با لذت چشم هام رو بستم.

نمیدونم چقدر توی حموم بودم که تقه ای به در خورد چشم هام رو باز

کردم گفتم:

_ بله؟

صدای مادر بزرگ پشت در اومد گفت:

_ آیلین دخترم، خوبی؟

گفتم:

_ آره مامان بزرگ الان میام.

دریچه وان رو باز کردم آب کم کم خالی شد شروع کردم به شستن
خودم حوله تن پوش رو تنم کردم وقتی از حموم خارج شدم نفس
عمیقی کشیدم.

آخرین نگاهم رو از پدر بزرگ مادر بزرگ گرفتم مادر بزرگ داشت
اشک میریخت و اینجا قلب من آتیش میگرفت چمدون رو داخل
صندوق عقب راننده گذاشت درو برام باز کرد سوار ماشین شدم و
راننده حرکت کرد دلم برای مادر بزرگ و پدر بزرگ تنگ میشه آروم
بی سرو صدا اشک میریختم که صدای راننده اسمش جاستین بود مرد
پنجاه ساله از وقتی من اینجا بودم شاهد بزرگ شدنم بود گفت:
_ دخترم چرا گریه میکنی؟ مگه قراره برای همیشه بری؟
اشکم رو با دستم پاک کردم با صدای گرفته ای گفتم: _ متأسفانه امسال
قراره ترکیه تحصیل کنم دوری ازشون واقعا برام
سخته انگار یک تکیه گاه محکم رو ول کردم.
لبخندی زد و گفت:

_ چشم بهم بزنی دانشگاهت تموم میشه تابستون میای فرانسه.
لبخند کوتاهی زدم چیزی نگفتم.
هیچ آدمی از آینده خودش خبر نداره زندگی باب میلته بعضی وقت ها
یهو اتفاقی میوفته باعث فراز نشیب بیش از حد زندگیت میشه این
بستگی به آدم داره که عقب بکشی یا با تمام قدرتی که داری ادامه بدی
بری جلو.

بالاخره رسیدیم فرودگاه با راننده خداحافظی کردم بعد اینکه چمدونم

□ رو تحویل دادم دنبال گیت پروازم می‌گشتم که خداوشکر پیدا کردم
نگاهی به ساعت کردم یک ساعت دیگه هواپیما مینشست و باید میرفتیم
بشینیم یهو میون جمعیت سرو صدا ایجاد کرد تازه فهمیدم چقدر گشمنه
و شام چقدر کم خوردم سمت مک دونالد رفتم بعد سفارش همبرگر و
سیب زمینی و یک نوشابه بزرگ سینی غذا رو برداشتم و روی میز
نشستم مشغول خوردن شدم.

بالاخره رسیدم ترکیه هوا رو به ریه هام فرستادم و خارج کردم
زمزمه وار گفتم:

_ سلام ترکیه.

خیلی دوست داشتم بدونم وقتی مامان بابا من رو ببینن چه واکنشی
نشون میدن.

سمت تاکسی رفتم یکی از تاکسی های فرودگاه رو نشستم و راننده
چمدون رو داخل صندوق عقب ماشینش گذاشت. وقتی ماشین رو روشن
کرد صدای آهنگ simge یکی از خواننده های
معروف ترکیه شروع کرد به خوندن چند تا از اهنگاشو شنیده بودم.

تا خونه یک ساعت راه بود بهتر بود کمی بخوابم چشمم بسته و خیلی
زود خوابم برد یهو با صدای وحشتناک کوبیده شدن چیزی به ماشین و
خوردن سرم به شیشه از خواب پریدم و جیغی از ترس کشیدم
راننده تاکسی ترمز زد صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و بالاخره
ماشین ایستاد قلبم از ترس تند تند میزد .

خیلی عصبی بودم از ماشین پیاده شدم و به ماشینی که به تاکسی زد و

بد و بیراه گفتم:

_ هوی مگه کوری... الان کشته بودیم چی ها... بیا پایین ببینم مگه با تو نیستم.

در ماشین باز شد پسر جوونی با پیشونی خونی از ماشین پیاده شد معلوم بود حسابی عصبیه چون اونم سر من داد کشید:
_ ته صداتو انداختی رو سرت تو که چیزیت نشده من سرم زخمی شده.
_ بدرک میمردی که بهتر بود.

+ هوووی مواظب حرف زدنت باش ها.

_ نباشم میخوای چه غلطی بکنی.

به سمتم هجوم آورد که دوتا مرد جلوشو گرفتن راننده تاکسی که مردی پیر بود به سمتم اومد و گفت:

_ دخترم اروم باش زشته با یه پسر اینجوری حرف بزنی بیخیال شو... بفرما بشین الان پلیس میاد.

به پیرمرده نگاه کردم بنده خدا رنگش مثله گچ سفید شده بود منم دسته کمی از اون نداشتم. #part4

نگاهی به پسره کردم داشت با چشم هاش خط و نشون میکشید بعد چند

دقیقه پلیس اومد پیرمرده شرمنده نگاهم کرد و گفت:

_ خانم باید با تاکسی دیگه ای برین.

لبخندی زدم گفتم:

_ اشکالی نداره فقط بگید چقدر باید پرداخت کنم!

لبخند پدرانۀ زد و گفت:

_ هشتاد لیر.

هشتاد لیر بهش دادم دستۀ چمدونم رو گرفتم خواستم حرکت کنم همون
پسرۀ یهو بازوم رو محکم گرفت فشرد باعث شد آخ آرومی از لب هام
خارج بشه با لحن تهدید واری گفت:

_ دنیا کوچیکه دختره بالاخره به هم میرسیم.

دروغ چرا از تهدیدش کمی ترسیدم اونم انگار فهمید پوزخندی زد
دستش رو عقب کشید سمت راننده تاکسی رفت.

آب دهنم رو قورت دادم دکمه ای رو که روی تیر برق بود رو زدم بعد
چند ثانیه تاکسی اومد سوار شدم و آدرس خونه رو دادم بالاخره بعد نیم
ساعت رسیدیم به آدرسی که به راننده تاکسی دادم مبلغ رو پرداخت
کردم نگاهی به عمارت بزرگ روبه روم کردم زنگ عمارت رو زدم
صدای ظریف دخترونه ای اومد گفت:

_ کیه؟ گفتم:

_ ام... سلام میتونم پیام داخل با خانم آیسو و آقای سینان کار دارم.

بدون حرف دکمه رو زد در بزرگ باز شد با چمدون داخل شدم یک
باغ سرسبز و انواع گل های قشنگ داشت.

به سمت ورودی اصلی رفتم وقتی داخل عمارت شدم تمامی خدمه ها
در حال کار کردن و رفت آمد بودن.

یهو صدای متعجب زنی اومد برگشتم دیدم مامانه با بهت گفت:

_ آ آ آیلین، دخترم تویی؟!

اشک خوشحالی توی چشم هام جمع شد گفتم:

_ مامان جونم دلت برام تنگ نشده بود؟

چمدون رو ول کردم و خودم رو پرت کردم توی آغوش مامانم سنگینی
نگاه بعضی هارو روی خودمون حس میکردم مامان ازم کمی فاصله
گرفت تند تند صورتم رو میوسید میگفت:

_ الهی فدات بشم دخترم، باورم نمیشه تو ترکیه هستی. چه جوری
اومدی؟ حتما خیلی خسته ای از چشم هات مشخصه.
خنده ریزی کردم گفتم:

_ مامان شمارو دیدم کلا خستگیم در رفت.

نگاه پر مهری به من کرد و دوباره من رو بغل کرد و به خودش
فشارد.
گفت:

_ بریم سالن بشینیم دخترم، سهیلا بیا این چمدون رو ببر اتاق آیلین.
با تعجب گفتم:

_ مامان من که از بچگی فرانسه بودم اتاقم کجا بود؟ آهی کشید و گفت:
_ درسته رفته بودی فرانسه دخترم ولی دلیل نمیشه دخترم اینجا اتاق
نداشته باشه.

بعد حرفش سریع سمت سالن پذیرایی رفتیم کنارش نشستم دستی به
موهام کشید و گفت:

_ دخترم نمیخوای بگی چیشد یهو اومدی؟

کل قضیه رو براش تعریف کردم از اینکه پدر بزرگ رو به سختی

راضی کردم حتی تصادفی که توی راه خونه اتفاق افتاد رو بعد اینکه همرو توضیح دادم آخر سر گفتم:

_ بابا کجاست؟

گفت:

_ پدرت شرکت هستش الان میخوام زنگ بزنم خبر بدم اومدی. تند گفتم:

_ نه مامان، نگو میخوام بابا رو سوپرایز کنم

part5#

خندید گفت:

_ حصابی شیطون شدیا.

بالاخره شب فرا رسید یکی از خدمه ها گفت پدرم اومد حصابی به خودم رسیده بودم آروم پایین رفتم مثل اینکه با مامان رفته بود سالنروی نیمکت نشستم شاید برمینگشت با ترس به اطراف نگاه کردم.

part16#

یهو دستی روی شونه ام نشست فکر کردم آرازه با خوشحالی برگشتم ولی کمتر از چند ثانیه لبخندم جاش رو به ترس داد یک مرد با وضع خیلی بد نگاه هیزی به من انداخت گفت:

_ کوچولو چرا تنهایی؟

دستش رو پس زدم شروع کردم به راه رفتن اونم پشت سرم راه میومد از ترس زیاد رنگ به رو نداشتم از شانس بدم این پارک خلوت بود با حرفی که مرد زد گونه هام سرخ شد گفت:

_ خانم کوچولو فقط یک شبه چرا انقدر داری لوس بازی در میاری.
با صدای لرزون گفتم:

_ دست از سرم بردارید وگرنه زنگ میزنم به پلیس.
مرد بیخیال خندید تو یک قدم خودش رو بهم رسوند با لحن خیلی
چندشی گفت:

_ خو زنگ بزن دیگه چرا معطلی.

خواستم از دستش فرار کنم که مچ دستم رو گرفت شروع کردم به تقلا
کردم ولی انگار کر بود پاهاش تند بود به سختی میتونستم راه برم.
یهو مچ پام پیچ خورد افتادم زمین آخی گفتم مرد وایستاد خواست بغلم
کنه شروع کردم به جیغ زدن. مرد یهو چاقویی زیر گردنم گذاشت و اون
یکی دستش رو روی دهنم
گذاشت غرید:

_ اگه جیغ داد کنی شاهرگتو میزنم.

شدت اشکام زیاد شد با شنیدن صدای آراز انگار دوباره جون گرفتم
گفت:

_ اینجا چه خبره؟

مرد نگاه تهدید واری به من کرد خطاب به آراز گفت:

_ یکم با همسرم دعوا کردم مشکلیه؟

آراز با نیشخند نگاهم کرد و من با التماس به اون سری تگون داد و
گفت:

_ مشکلی دارین برین خونه برین دعا کنید نه تو مکان عمومی.

بعد حرفش خواست بره از ته دل جیغ زدم گفتم:
_ آراز کمکم کن.

ولی اون بی توجه به التماس رفت دیگه داشتم قبول میکردم آخر خطه
لرزش بدنم به خاطر وحشت زیاد شده بود
#17part بیهوش دستش دور کمرم شل شد از فرصت استفاده کردم ازش تا
جایی که

میتونستم فاصله گرفتم برگشتم با دیدن آراز که به اون مرده ضربه زده
بود و روی زمین بیهوش شده بود نفسی کشیدم.
آراز اوند سمتم تا اومد دستم رو بگیر نداشتم با بغض گفتم:
_ ازت متنفرم.

خواستم برم آراز گفت:

_ کجا میخوای بری الان مثلاً؟ حایی رو بلد نیستی حتی آدرس خونتون
رو هم نمیدونی.

دستم رو مشت کردم ناخنم توی کف دستم فرو رفت برگشتم سمتش
پشت به من کرد آرام در حال قدم زدن بود من هم پشت سرش بالاخره
به ماشین رسیدیم.

سوار ماشین شدیم بدون حرف با آخرین سرعت به سمت خونه حرکت
کرد دلم میخواست چشم هاش رو از کاسه در بیارم ولی اینو خوب
میدونستم با این کارش دیگه توانایی تلاقی رو ندارم.
اگه بیخیال بشم شاید اونم بیخیال بشه اذیتم نکنه آره فکر خوبیه باید
بیخیال بشم کارهاشو نادیده بگیرم.

دو هفته از اینکه اومدم ترکیه میگذره بابام دانشگاه برای دوماه بعد ثبت نام کرد از شانس بدم همون دانشگاه آراز هم هست.
به این نتیجه رسیدم کاری به کار آراز هم نداشته باشم بازم اذیت میکنه مثلا یهو بی دلیل گوشیمو پرت میکنه تو آب استخر حالا خداروشکر ضد آبه وگرنه باید تو این دو هفته هفته چندتا موبایل میخریدم.
چند باری هم برام وسط راه پله زیر پایی گرفت یک بار نزدیک بود از پله قل بخورم پرت شم پایین که خودش جونمو نجات داد. به این نتیجه رسیدم اون یک آدم سادیسمی هستش از اذیت کردن دیگران لذت میبره

part18#

از فکر بیرون اومدم تصمیم گرفتم برم دریا شنا کنم و کمی آفتاب بگیرم مایو دو تیکه مشکی رو تنم کردم و روی مایو پیراهن صورتی پوشیدم.
کیف بزرگم رو برداشتم داخلش وسایل هایی که نیازم میشد گذاشتم.
نگاهی به خودم کردم لبخندی از روی رضایت زدم و از اتاقم خارج شدم وسط راه رو خاله دنیز با دیدنم لبخندی زد و گفت:
_ کجا میری عزیزم؟
گفتم:
_ میرم دریا.
گفت:
_ میخوای به آراز بگم...

نذاشتم حرفش رو خاله کامل کنه گفتم:

_ نه خاله جان ممنون مزاحمشون نمیشم دیگه یه جورایی اینجارو بلدم
گم نمیشم.

آهی کشید و گفت:

_ باشه دخترم مراقب خودت باش. لبخندی میزنم بعد از خداحافظی از پله
پایین میرم و از عمارت خارج
شدم.

تا کسی گرفتم و راننده به سمت دریا حرکت کرد بعد نیم ساعت رسیدیم
پول راننده رو پرداخت کردم و از ماشین خارج شدم.
نگاهی به ساحل کردم همه در حال شنا کردن، آفتاب گرفتن یا داشتن
والیبال بازی میکردم.

لبخندی روی لب هام نشست صدای دریا احساس آرامش بهم میداد.
تو حال و هوای خودم بودم با احساس اینکه شخصی نفسش به گوشم
میخوره وحشت زده برگشتم دیدم آرازه اون اینجا چیکار میکرد؟
با لحن مشکوکی گفتم:

_ من رو تعقیب میکنی؟

آراز پوزخندی زد جلوی چشمم تیشرتش رو در آورد و گفت:

_ مگه تو چه شخص مهمی هستی تعقیبت کنم؟ نکنه سلبریتی هستی؟
بعد حرفش از کنارم رد شد دلم میخواست خفش کنم مرتیکه رو.
نفس عمیقی کشیدم وسایلم رو روی شن های ساحل گذاشتم پیراهنم رو
در آوردم.

آروم سمت دریا رفتم وقتی پام توی آب فرو رفت خنکی آب سرتاسر
وجودم رو گرفت لبخندی از روی رضایت زدم و کامل داخل آب رفتم.
همه توی آب داشتن شنا میکردن یا هم دیگه رو اذیت میکردن.
یه لحظه به خاطر اینکه تنها هستم دلم گرفت ولی میدونستم دانشگاه برم
دوست های جدید پیدا میکنم
#part19مشغول شنا کردن بودم که حس کردم یه چیز نرم به پام پیچید
با فکر

اینکه مار آبی، جیغی بلند از ترس کشیدم و دست و پا زدم همه با
تعجب به رفتارم نگاه میکردن
_وای مااااار توروخدا یکی بیاد کمکم کنه...کمککم
در حال فرار به سمت ساحل بودم که یهو مچ پام به سنگی برخورد
کرد ، داشتم میفتادم که دستم کشیده شد و پرت شدم تو بغل شخصی،
سرم بلند کردم تا کمک بخوام ازش که دیدم آراز با لبخند مسخره ای
نگام میکنه رفت زیر آب بعد چند ثانیه، اون شی نرم از دور پام باز
شد

اومد بالا دستشو بالا گرفت یه چیز دراز و حالت خمیری تو دستش
تکون داد و بلند گفت

_به خاطر این داد و هوار راه انداختی؟
با تعجب به شی تو دستش نگاه کردم از نگاهش مطمئن بودم کار
خودشه ، مردم اطراف بهم خندیدن و هرکدوم یه متلکی بهم انداختن
_مار نخورتت کوچولو

_به خاطر جلب توجه چیکارا که نمیکنن_مار چیکار میکنه تو دریا اخه
و هزارتا حرف دیگه با دلخوری به آراز که بیخیال به اطراف نگاه
میکرد نگاه کردم و بغض کردم و گفتم
"ضایعم کردی دلت خنک شد ممنون"
از آب دروادم پیرهنم تنم کردم واروم اشک ریختم و تو ساحل مشغول
قدم زدن شدم
part20#

صداش از پشت سرم اومد
_آیلین وایسا ببینم
توجهی نکردم و قدم هام ذو تند تر کردم
_باتوام وایسااا
دیگه دویدم و از دستش فرار کردم به پشت سرم نگاه کردم داشت پشتم
میدوید انقدر دویده بودم که دیگه نفسی برام نمونده بود دوباره به پشت
سرم نگاه کردم که ببینم میاد یا نه، که کوبیده شدم به کسی و افتادم
زمینغس نفس میزد و عرق کرده بودم اخم کردم به صورتش نگاه کردم
و

دهن باز کردم تا هرچی لایقشه بارش کنم که دیدم آراز با پچزخند
نگاهم میکنه،
نفس عمیقی کشیدم و خودم روی شن ها ول کردم و زیر لب گفتم
_موندم چرا بلای جونم شدی
_چون مقصر خودتی

نشستم پیرهنم تکوندم تا ماسه ها بریزه با لحن سرد و خشکی گفتم
_چیکارت کردم اخه به خاطر تصادف و کل کل کردم ناراحتی خب
باشه من معذرت میخوام بیخیال من شو دیگه، هر بلایی تونستی سرم
آوردی تو این مدت ،ابرومم که بردی، جلوی همه ضایعم کردی دیگه
چی میخوای؟! انقدر کیه ای نباش

_هه من کینه تورو به دل بگیرم توکی هستی که کینه ازت به دل
بگیرم من تورو ادم حساب نمیکنم بچه جون
با حرفش دیگه رسماً خورد شدم دلم شکست چشمام پر اشک شد اما لبم
گاز گرفتم تا اشکام نریزه بیشتر از این جلوش خورد نشم
بلند شدم و به سمت خیابچن رفتمکه گفت
_کجاااا؟!

_به خودم مربوطه

_بیا ببرمت خونه_نیاری نیست خودم میرم

_اخره تو ادرس خونه رو بادی که بری

_اره بلدم خنگ که نیستم

شونه ای بالا انداخت و گفت

_برو به جهنم..منت تورو که نباید بکشم

چشم غره ای بهش رفتم گوشیش زنگ خورد گوشیش در آورد و به

صفحه اش نگاه کرد بعد به من نگاه کرد لبخندی زد و جواب داد

برگشتم راه افتادم که صداش شنیدم

_سلام عشقم

.....

_دارم میام عزیزم حاضر شو

توجهی نکردم و قدم هام تند تر کردم به من چه که با کی داره لاس میزنه..

برای تاکسی دست تکون دادم ایستاد سوار شدم و آدرس خونه رو دادم و تا رسیدن به خونه چشمام بستم کمی چرت بزنم تا فکر آراز از سرم بپره و حرص نخورم....

part21# 3 هفته از اون روز میگذشت و من تمام این مدت سرگرم رفع دلتنگیم

کنار خانواده بودم و خاله دنیز هر روز مثل همیشه در حال رفت و آمد پیش مادرم بود و منم حسابی عاشقش شده بودم حالا می فهمیدم چرا

این همه سال رابطه دوستیش با مامانم پایدار بوده فقط واسم جای تعجب

داشت چرا از مادر مهربونی مثل اون فرزند گستاخی مثل آراز متولد شده.

حدسم این بود آراز به باباش رفته چون عمو ایهان خیلی جدی به نظر می رسید.

تو این مدت تصمیم گرفته بودم درسمو رو هوا ول نکنم و پس از مشورت با پدر و مادرم قرار شد برم و یه دانشگاه خوب ثبت نام کنم. پدرم اول تصمیم داشت منو بفرسته دانشگاه انکارا که مادرم مخالفت

کرد و گفت ترجیح میدم دخترم دیگه کنار خودم باشه پس دانشگاه
استانبول شد انتخاب اخر مون ... با خوشحالی همراه مادرم مدارکمو
بردم دانشگاه و ثبت نام کردم اولش خجالت میکشیدم اما خب از
اونجایی که من زیاد با فضا های اداری ترکیه اشنایی نداشتم بهتر این
بود تنها نباشم پس راضی شدم با مادرم برم و ثبت نام کنم.
بالاخره روز رفتن به دانشگاه فرارسید و من با کمال خوشحالی از
خواب پاشیدم و بعد از شستن دست و روم و پوشیدن لباس مناسب
وسایلمو جمع کردم و کوله امو گذاشتم رو شونه ام و با سرعت از
اتاقم خارج شدم و تند تند پله های ویلا رو پایین رفتم که مادرم و پدرمو
پشت میز در حال خوردن صبحانه دیدم.
مادرم با لبخند صبح بخیری بهم گفت و ادامه داد : به به میبینم که
امروز دختر گلم صحر خیز شده.
به لبخند به سمتش رفتم و گونه اشو بوسیدم و بعدم به سمت بابا سینان
رفتم و گونه اونم بوسیدم و اونم بوسه ای روی لپ من نشوند و گفتم :
بله پس چی امروز روز مهمیه نباید وقت تلف کرد.
بابا با تحسین نگاهم کرد و پشت میز جای گرفتم.

part22#

مامان واسم آب پرتغال تازه ریخت و گذاشت بغل دستم رو میز و گفت
: بهت افتخار می کنم دخترم امیدوارم لحظات خوبی رو توی دانشگاه
سپری کنی...

و بابا اضافه کرد : درواقع امیدواریم چیزی جز درس حواست رو به

خودش معطوف نکنه .

سری تکون دادم و اب پرتغالو سر کشیدم مامان لقمه ای واسم گرفت و تشکری کردم و هین گاز زدنش از جام پا شدم.- خب من برم دیگه دیرم شد.

مامان با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

- کجااا؟

الان که خیلی زوده!

هنوز چیزی هم نخوری، ضعف میکنی دختر.

سرمو بالا انداختم : نه ضعف نمیکنم دیره باید برم

بابا خندید و گفت : عجل بودنت به مامانت رفته.

مامان با چشم های گیج نگاهش کرد.

- من کجا عجل بودم تا به حال سینان.

بابا از پشت میز بلند شد و گفت : قبل رفتن واسه دخترم یه سورپرایز

دارم.

متعجب نگاهی بین اون و مامان رد و بدل کردم .بابا کنارم اومد و

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و همراه خودش منو به

سمت درگاه خروج هدایت کرد و گفت : میخوام به دخترم یه هدیه

ناقابل بدم.

از در ویلا خارج شدیم که جلوی در یه bmw آبی رنگ روبان پیچی

شده که دور تا دورش بادکنک های ابی و سفید بود دیدم با دهن باز و

چشم های گشاد یه نگاه اون ماشین گرون قیمت و یه نگاه به بابا

انداختم

از دیدن حالت چهره من خنده اش گرفت و خم شد پیشونیمو بوسید و گفت : فدای دخترم بشم من.

دوستمو دورش حلقه کردم و گفتم : بابا اخی چرا زحمت کشیدی؟

part23#

- زحمت چیه فداتشم برای پاره تنمه.

گونه بابا رو بوسیدم و ازش تشکری کردم سپس به سمت ماشین رفتم و با ذوق دور تا دورشو از نظر گذروندم.

بابا به سمتم اومد و جعبه مخملی که مثل جعبه جواهر بود و رنگش به سرمه ای میزد به سمتم گرفت و گفت : نمیخواهی سوار شی؟ تند تند از پله ها پایین رفتم .

مامان و بابا و آراز دور میز صبحانه نشسته بودن از دور دیدم آراز چیزی گفت که صدای خنده مامان و بابام توی فضا پیچید. اخمی کردم و به سمت شون قدم برداشتم رو به جمع صبح به خیری گفتم و صندلی مو عقب کشیدم و کنار مامانم نشستم.. مامانم دستی روی موهام کشید و لبخندی زد.

واسه خودم توی لیوان شیر کاکائو ریختم و روی نون تست نوتلا و سپس همراه با لیوان شیر کاکائو مشغول خوردن شدم که بابا گفت : دخترم امروز کلاس نداری؟

فوری لقمه مو قورت دادم و گفتم : چرا دارم ولی بعد از ظهر. سری تکون داد و گفت : خوبه پیش نصف روز تو وقت داری با آراز

بری برای آموزش رانندگی امروز برای همین اومده اینجا، قصد داره کمکت کنه.

رو به آراز گفتم : نیازی نبود زحمت بکشه. آراز حرص تو نگاهمو خوند اما عکس و العملی نشون نداد و خونسرد گفت : زحمت چیه.

بعد از خوردن صبحانه آراز ازم خواست آماده بشم تا با هم بریم و شروع کنیم.

به اجبار باشه ای گفتم و رفتم توی اتاقم تا کیفمو بردارم به سمت میز رفتم تا سوییچ ماشینی که دیروز بابا بهم هدیه داده بود رو بردارم که چشمم توی آینه به صورت خودم افتاد هیچ آرایشی نداشتم دستم با تردید

به سمت رژ گلبهی رفتم.

زیاد اهل آرایش نبودم خصوصا تو روزای معمولی اما این بار بدون این که بفهمم چرا رژ برداشتم و روی لبای برجسته و کوچیکم کشیدم. سوییچو برداشتم و کیف کوچیکمو روی شون گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

از خونه خارج شدم و وارد حیاط شدم.

چشمم خورد به آراز که به پورشه مشکی رنگش تکیه داده بود و سرش تو گوشیش بود. نزدیکش شدم و صدایی از گلوم خارج کردم که متوجه من بشه.

سرشو بلند کرد و از نظر گذروندم.

نگاهش روی لبام برای چند ثانیه ثابت ماند اما بالاخره نگاه برداستو
گفت : حاضری.

جمله اش بیشتر خبری بود تا سوالی.
در هر صورت سری تکون دادم که ماشینک دور زد.
سوار ماشینش شد که پرسیدم : مگه با ماشین من نمیریم؟
ابرویی بالا انداخت و گفت : من فقط با ماشین خودم راحتم.
چیزی نگفتم که گفت : منتظر چی هستی؟؟
سوار شو.

واسه این که آتو دستش ندم فوری سوار شدم که که ماشینو روشن کرد
قبل از حرکت عینک های مارک شو برداشت و خیلی مغرورانه روی
چشم هاش گذاشت حسابی جذاب شده بود فوراً به خاطر این اعتراف
خودنو فحش دادم و نگاهمو ازش گرفتم ماشین به سرعت از حیاط ویلا
خارج شد.

با طعنه گفت : اگه مادرم اصرار نمی کرد اصلاً نمی اومدم.
خیلی جدی گفتم : بهترشم همین بود، چون اصلاً دلم نمیخواست روزمو
با دیدن صورت تو شروع کنم....منم تنها به اصرار پدرم الان اینجام
وگرنه میخواستم برم آموزشگاه .پوزخند صدا داری زد و گفت : این طور که
به خودت رسیدی شک

دارم واقعا از بودنم اینجا ناراحت بوده باشی.
چشم هام گرد شد!

- چی داری میگی واسه خودت...من مثل همیشه هستم معلومه

زیادی خود شاخ پنداری... اینقد خودتو جدی نگیر چون واقعا از
چشم بقیه احمق به نظر می رسی.
خندید : این طور فکر می کنی؟
خود شاخ پندارم؟

ولی خیلی ها حتی آرزو شو دارن الان جای تو روی صندلی این
ماشین کنار من بشینن.

پوزخندی زدم : خدا میدونه چه ادم های بُنجلی مثل خودت هستن.
یه هو ترمز کرد که اگه کمر بند ایمنی مو نبسته بودم یه راست روی
کاپوت ماشین پخش میشدم.

با خشم جیغ زدم : این چه طرز شه مگه مریضی تو، هرچی هیچی
نمیگم. دستشو جلو آورد و چونه امو محکم توی دستش گرفت و فکمو
فشرد

طوری که ابرو هام از درد توی هم دیگه فرو رفت.
- اونی که هیچی نمیگه منم و توی یه وجبی داری خیلی بلبل زبونی
می کنی.... بهتره خفه بشی وگرنه اون روی سگ منو میبینی.
دیگه داشت از درد اشکم در می اومد.

اما کم نیاوردم و گفتم : مگه تاحالا روی دیگه ای داشتی نشونم
میدادی؟

دندون روی هم فشرد و چشم ریز کرد روی لبام.
پوزخندی زد و چشماش برق زد.
سرشو جلو آورد و لباسو رو لبام گذاشت.

خشکم زده بود.

حرکت نرم لباس روی لبای من باعث شده بود نتونم هیچ عکس و
العملی نشون بدم .

بدنم مثل یه تیکه گوشت بی جون مقابلش شل شده بود.
بالاخره ازم جدا شد.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت : چقدم زود وا دادی. با این حرفش انگار
پُتک تو سرم کوبیدن ازش فاصله گرفتم و پشت
دستم روی لبام کشیدم و بعدش با خشم همون دستمو بلند کردم و توی
گوشش زدم.

part37#

- بی شرف!

سرش به سمت چپ هدایت شد.

بدون هیچ تغییری توی صورتش نک زبون شو گوشه لبش کشید و بعد
سرشو به سمتم برگردوند.

با خشم به عقب چرخیدم و دستمو رو دستگیره در گذاشتم تا به سرعت
خارج بشم که موهام از پشت کشیده شد.

آخی گفتم که سرشو از پشت بهم نزدیک کرد و زیر گوشم طوری که
نفسای داغ و پر خشمش پوست گردنمو به سوزش مینداخت لب زد: از
مادر زاییده نشده کسی رو آراز دست بلند کنه....اونم از نوع جنس
لطیفش....بازی جالبی واسه سرگرم کردنم راه انداختی، اما اینو بدون
اگه شروع کننده این بازی تو بودی، تمام کننده اش منم... از الان

صورت خشکلتو وقتی داری به دست و پام میفتی تا تمامش کنم میتونم
تصور کنم.

بعد از گفتن حرفاش که یک نوع اعلام جنگ بود با چندش هولم داد
کنار و لب زد : شرت کم !!فرصت رو غنیمت شمردم بالاخره اون مکان
منحوس رو ترک کردم.

با دو از ماشین لعنتیش دور شدم که خیلی سریع صدای لاستیک هاش
که خیابون رو شکافت و از اونجا دور شد توی گوشم پیچید.

نتونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم.

بی محابا شروع به اشک ریختن کردم.

باورم نمیشد منو در حد یه زن هرزه پایین آورده بود و اون طور
بوسیده بود.

حتی از رابطه خانوادگی مونم خجالت نکشیده بود.

با پشت دست اشکامو پاک کردم.

دیگه نمیخواستم تا اخر عمرم ببینمش.

ازش حالم بهم میخورد پسره گستاخ بی ادب.

تند تند پشت دستمو روی لبم کشیدم تا از رد لب های داغش پاک بشه.

دلم میسوخت که اولین بوسه ام با ادم بی ارزشی مثل اون بوده که حتی

حسی بهش نداشتم و به خصوص ازش متنفرم بودم.

همه فانتزی های دخترونه مو از بین برده بود.دوباره زیر گریه زدم و چند

ساعتی بیخودی تو خیابون چرخیدم تا

زمان بگذره و اروم بشم تا پدر و مادرم بویی از چیزی نبرن.

بعد از آروم کردن خودم تا کسی ای گرفتم و یه راست برگشتم خونه .
بابا سرکار بود و مامانم خواب بود که خدا رو شکر کردم و یه راست
راه اتاقمو پیش گرفتم و تا زمان رفتنم به دانشگاه از اتاق خارج نشدم و
روی تختم زانو هامو بغل گرفتم و اشک ریختم و به اراز فحش دادم.
از درگاه کلاس گذشتم و نگاهم رو از هیاهوی کلاس جدا کردم و
چشمم خیره موند رو نیمکت طلایی معروف.
نمیدونستم رفتن و نشستنم اونجا بعد از اتفاقات دیروز درسته یا نه...
تنه ای بهم خورد که به سختی تعادل خودمو حفظ کردم، صدای نجلا
زیر گوشم پیچید که حین گذشتن از کنارم گفت : جانزن!!
به سرعت از مقابلم رد شد و رفت ته کلاس مثل دیروز سرتا پا مشکی
پوشیده بود، انگار لقب دختر شب واقعا برازنده اش بود!!
تردید نکردم و راهم رو پیش گرفتم.
روی نیمکت نشستم و خودم رو سر دادم ته نیمکت انقدری بزرگ بود
که جای ۴ نفر دیگه رو داشته باشه. میتونستم نگاه های سنگین بقیه رو
روی خودم حس کنم اما اهمیتی
ندادم و وسایلم رو روی میز چیدم.
گوشیمو از کیفم در اوردم تا روی سایلنت بذارم که حینی که سرم تو
گوشی بود حضور کسی رو کنار خودم حس کردم اما اهمیت ندادم.
- سلام!!
با صدای همون پسر دیروزی سری بلند کردم و با لبخندی کوتاه جواب
شو دادم.

سعی کردم نگاهمو ازش زود بردارم اما انقدری جذاب بود که برای لحظاتی چشمام روش خیره موند.

یه شلوار مردونه قهوه ای همراه با پولیور قهوه ای اما روشن تر از شلوارش پوشیده بود و یه پیراهن سفید که لبه های استینش از زیر پلیور بیرون بود .

ساعت مارکی هم روی دستش بسته شده بود.

وقتی انالیزم از پایین تمام شد رسیدم به صورتش که شیو شده بود و پوست سفیدش مثل پوست یه دختر تمیز و طلایی به نظر می رسید و موهای بورشو بالا زده بود که حسابی مردونه و جذابش کرده بود . در حال در آوردن چیزی از کیفش بود و به نظر حواسش به من نبود اما با حرفی که زد یه لحظه قالب توهی کردم : تمام شد! گوشه لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم. خنده جذاب و کوتاهی کرد و کتابشو روی میز گذاشت و بالاخره نشست.

- این طوری نگاه کردند به من باعث دردسرت میشه! صورتم از خجالت جمع شده بود، بدون این که سرمو بلند کنم گفتم : ببخشید!

- مگه کار اشتباهی کردی؟

فورا سرمو بلند کردم و دستمو توی هوا به چپ و راست تگون دادم : نه نه...

بازم خندید که متوجه چال گونه اش شدم روش خیره شدم که با انگشت

نک دماغم زد : دوباره تکرار کردی!
هینی کشیدم و دستمو رو چشم گذاشتم. صدای خنده اش بلند تر شد :
این طوری بیشتر جلب توجه کردی!
توی دلم فحشی نثار خودم کردم و دستمو از روی صورتم برداشتم که
متوجه نگاه کنجکاو کل دخترای کلاس سمت خودمون شدم.
چشم های گرد شون باعث تعجبم شده بود، چه چیزی باعث این همه
شگفتی توی چهره اشون شده بود؟
انگار تایماز فکرمو خونده باشه که لب زد : همیشه چهره جدی منو
دیدن واسه همین این طور خیره شدن.
بازه بودند باعث خنده ام شده که...
لبخندی زد و شونه های پهن و ورزیده شو بالا داد.
نگاهشو ازم گرفت بهم گفته بود بامزه؟
یعنی از طرف پسری به این جذابی که کل کلاس هواخواهش بودن من
بامزه به نظر می رسیدم؟
باورم نمیشد من؟
ایلینی که تمام سالای عمرش در همه مقاطع تحصیلی توسط بقیه تحقیر
میشد و همیشه یه دختر دست و پا چلفتی بود که همه نا دیدش می
گرفتن الان توسط این پسر محبوب توی یه دانشگاه معتبر با مزه
خطاب شده بودم. کاش مایکل بود و میشنید.
قلبم تند تند میزد.
حرفش چیز عجیبی نبود اما... واسه ادم بی اعتماد به نفسی مثل من یه

ستایش بزرگ به حساب می اومد.
میتونستم حرارت توی گونه هامو احساس کنم.
مطمئن بودم حسابی سرخ شده.
سرمو پایین انداختم و تو افکار خودم در حال پرواز بودم که.
با صدای جیغ بلند دخترای کلاس نگاهم بالا رفت با هیجان از پشت
میزاشون بلند شده بودن و به سمت در می رفتن سه چهار تا دختر دیگه
هم که بیرون بودن هیجان زده و بالا و پایین پران داخل اومدن و رو
به بقیه گفتن : اومد ، اومد.
حسابی کنجکاو بودم که بدونم کی اومده که این طور سر از پا
نمیشناختن.
سرمو به عقب برگردوندم و به جایی که نجلا نشسته بود نگاه کردم
اخم سنگینی روی چهره اش بود و سرشو پایین انداخته بود و با
گوشیش ور می رفت.نفسی از سینه بیرون فرستادم که صدای جیغ و داد
بلند تر شد دخترای
کلاس جلوی در ورودی مثل کلونی زنبور جمع شده بودن و اصلا
چیزی مشخص نبود از پشت سرشون.
کم کم از وسط شون راه مثل تونل باز شد و با دیدن فردی که به این
سمت قدم بر میداشت خشکم زد.
شک داشتم اونی که فکر می کنم باشه اما با برداشتن عینک افتابی
مارکش چشمام گرد شد.
با یکی از دخترا سلفی گرفت و ازش جدا شد.

به نیمکت نزدیک شد که با دیدن من لبخندی که تا بناگوشش باز بود خشک شد.

اب دهنشو قورت داد و دهن باز کرد چیزی بگه که پیشمون شد.
تایماز نگاه شو بین ما رد و بدل کرد و گفت : ایلین دانشجوی جدیده روی نیمکت ما میشینه.

اخمی روی پیشونی آراز با این حرف تایماز نشست و رو به من گفت :
بی خود، اینجا صاحب داره، بلند شو برو یه جا واسه خودت پیدا کن!توی همون حال هم برای مامان پیام فرستادم که دارم میرم...
حداقل پیام بهتر از هیچی بود!

از دور نگاهم به آلفارومئو مشکی رنگ نجلا افتاد.
از دور براش دستی تکون دادم و تا رسیدم بهش سریع در رو باز کردم و سوار شدم.

نجلا دور چشم هاش رو مشکی رنگ کرده بود و موهاش دورش باز بود.

رژ قرمز رنگی زده بود که با پوست سفیدش جذابیت خاصی درست کرده بود.

مطمئنم امشب هیچکی نمیتونه ازت چشم برداره...

خنده ملیحی کرد و توی همون حال که استارت می زند گفت:

_پس خودتو توی آینه ندیدی!

تو که از من خوشگل تر شدی...

کمی سرمو خم کردم.

بد نشده بودم ولی نجلا فوق العاده شده بود.
انگار که میخواست با خوشگلیش چشم کسی رو در بیاره.
فکرم رفت سمت آراز اما سریع فکرمو پس زدم؛ نه بین اونها دیگه
چیزی نبود پس دلیلی نداشت نجلا برای آراز خوشگل کنه.
فکرم و به زبون آوردم_من بد نشدما!
ولی تو فوق العاده شدی.
_ ممنون از تعریف.

خیلی زودتر از آنچه که فکرش را میکردیم به یک ویلای خیلی
بزرگ رسیدیم جلوی درب ویلا کلی ماشین پارک بود و صدای آهنگ
از همون فاصله هم شنیده میشد.
با نجلا به سمت ویلا به راه افتادیم.
با رفتنمون توی ویلا متوجه جمعیت زیادی که دور یک قسمت جمع
شده بودن شدیم و فهمیدیم باز هم یا تایماز یا آراز توی مهمونی هستند
نجلا کمی موهایش رو جلو آورد و به من نگاه کرد.
_خوب شده؟

توی اون سر و صدا به سختی صدایش رو می شنیدم.
ولی با لب خونی متوجه شدم چی میگه.
_آره فوق العاده شدی.
به سمت یک گوشه از سالن رفتیم؛چند ثانیه نگذشته بود که یک دختر که
کنارش پسر خوشگل و جذابی
بود به سمتمون اومد.

_نجلا خیلی خوشحالم که امشب اومدی...
نجلا لبخنده مسخره ای زد و سری تکون داد:
_من هم خوشحالم که امشب اینجام
ولی زیر لب گفت:
_انگار که بخاطر این اومدم.
شنیدن صداش توی اون همه سر و صدا غیر ممکن بود ولی من لب
بخونیم خیلی خوب بود و شنیدم
اگه نجلا به خاطر این دختر توی مهمونی نیومده بود پس به خاطر کی
اومده بود؟!
این سوالی بود که ذهنم رو مشغول کرده بود.
چیزی نگفتم نجلا رو به مرد کنار اون زن کرد و گفت:
_چطوری مهمت؟مهمت ریز خنده کرد و گفت:
_خوبم نجلا!
تو چطوری؟
خیلی وقت که ندیدمت. دوست پست کجاست؟!
دیدم اومد توی مهمونی ولی همراه تو ندیدمش.
صورت نجلا توی هم رفت. میتونستم ناراحتیش رو حس کنم.
_راستش مهمت... من و آراز خیلی وقته از هم جدا شدیم.
مهمت شرمنده خندید و دستی پشت سرش کشید
_خیلی معذرت می خوام.
نمیدونستم!

نجلا سعی کرد با وجود ناراحتیش گرم بخنده و مشتی به بازوی مهمت زد.

در حال خندیدن به کار نجلا بودم که نگاهم به تایماز افتاد که از گوشه سالون بهم نگاه می کرد.
ناخواسته لبخندی زدم.

ولی سریع جمعش کردم و روم رو به سمت مخالف چرخوندم.
با شنیدن سر و صدا و بیشتر شدن جمعیت در اطرافمون، سرم را به سمت جایی که آراز و تایماز بودند چرخوندم و دیدم که هر دو دارم به این سمت میان.

کمی دستپاچه شدم ولی سریع خودم رو جمع و جور کردم.
نمی دونستم به خاطر نزدیک شدن تایماز به خودم هول شدم یا آراز...ولی هر چی که بود و باعث شده بود که دست و پاهام بلرزه!
دختر از سر و کول آراز بالا می رفتند. وقتی به نجلا نگاه کردم دیدم صورتش از عصبانیت قرمز شده.
نمیدونم چرا احساس خوبی از این حسادت نجلا بهم دست نداد.
چطوری آیلین؟

هل شده نگاهی به تایماز که دیگه بهمون رسیده بود و این رو گفته بود
انداختم و جوری که بتونه صدام رو بشنوه گفتم:
_خوبم!

پوزخند آراز روی اعصابم بود.
نمی دونستم برای چی دیگه چشم غره میره.

البته از این سادیسمی چیزی بعید نبود.
نمی دونستم چرا ولی احساس می کردم این طوری می تونم حرص آرا
ز رو در بیارم برای همین با لبخند رو به تایماز گفتم:
_تو چطوری؟

شیرین خندید:

_خوبم!

خوش میگذره

نمی دونستم چرا انقدر شیرین می خندید. کم کم کم همه مشغول
صحبت شده بودند و من حوصلم سر رفته
بود.

با هرم نفس هایی که کنار گوشم بود، سر برگردوندم و با صورت
خشمگین آراز مواجه شدم
_خوب لاس میزنی.

چشم قره ای رفتم و گفتم:

_به پای تو نمی رسیم!

اون دختره که ازت آویزون بود کجاست؟
پوزخندی زد و گفت:

_چی شد حسودیت شد؟

میخوای جاش باشی؟؟

چرا انقدر دوست داشت بهم طناب بده در حالی که ازم بدش میومد؟
_کی؟

من؟

هوا برت نداره ها!

من حسودیم نشده. هر لحظه پوزخندش پررنگ تر می شد و من عصبانی تر می شدم.

با صدای تایماز حواسم از آراز پرت شد.

برای آن که صداش را بشنوم، کمی به او نزدیکتر شدم و بلند داد زدم:
_چی گفتی؟؟

باز هم تکرار کرد ولی من چیزی از حرفهای تایماز نمیفهمیدم.

با دست به بیرون اشاره کرد و به سمت بیرون به راه افتاد.

منم پشت سرش راه افتادم. هرچی از مهمونی دورتر می شدیم، سروصدا کمتر میشد و این خوشحالم می کرد.

ولی نمیدونستم تایماز چرا میخواد انقدر دور بشه.

تایماز باز هم داشت می رفت که ناخودآگاه آستینش رو گرفتم و کشیدم تا وایسه.

_کجا میری؟

برگشت.

عصبی بود و این را از تکوندادن پشت سر همه پاهاش می تونستم بفهمم.

_چیزی شده تایماز برای چی انقدر عصبی هستی؟

_آیلین... من... من می خواستم چیزی ازت بپرسم

سری تکون دادم و گفتم اوکی بپرس

کمی من من کرد و گفت:
_راستش... من چند وقته ازت خوشم میاد و میخوام بدونم نظر تو
درباره من چیه؟
من و تایماز؟
آخرین چیزی که فکر می کردم بهش
و شاید هم اصلا فکر نمی کردم.
قطعا جوابم منفی بود.
ولی کمی فکر مشغول شد.
نمی دونستم به تایماز چی بگم.
ناخداگاه اسم آراز توی ذهنم نقش بست.
یک چیزی ته دلم گفت اگه آراز بفهمه چی؟
ولی سریع این ولی فکر رو از ذهنم بیرون کردم.
اون اصلا براش مهم نبود. این رو مطمئن بودم. و از این حقیقت دلم
گرفت. تکلیفم رو با خودم درک نمی کردم.
نمی دونستم از آراز خوشم میاد یا نه!
یا ازش بدم میاد.
نمی تونستم حرف قلب و مغزمو بفهمم.
به خودم اومدم دیدم جای این که به حرف تایماز گوش کنم، دارم به
آرازی فکر می کنم که من اصلا براش مهم نبودم.
یک لحظه فهمیدم من با تایماز نمیتونم.
هنوز تکلیف من با قلب و مغز مشخص نبود نمی خواستم اون رو هم

درگیر خودم کنم.

یکی چیزی بهم گفت:

– ولی اون یکی از جذاب ترین و بهترین پسرای دانشگاه و قطعا آرزوی خیلی ها هست.

ولی یه چیز دیگه هم از درونم بهم گفت

هم آرزوی خیلی ها هست.

ولی میدونستم من و تایماز دو خط موازی هستیم و هیچ وقت به هم

نمیرسیم این رو مطمئن بودم ناخودآگاه بغض گرفت

آراز... ما... ما بدرد هم نمی خوریم. عصبی خندید.

– آراز؟!

دلت پیش اونه؟!

نه؟

من... من چقدر احمقم.

سعی کردم بهش توضیح بدم که این یه سوءتفاهمه ولی گوش نمی کرد.

عصبی راه می رفت و منم پشت سرش مضطرب راهی می شدم.

نمی دونستم چرا ناخودآگاه اسم آراز از دهنم در فت.

– تایماز یه لحظه گوش کن

بین چیمیگم

خواهش میکنم.

یهو برگشت و عصبی توی صورتم داد زد:

– نمی خوام گوش کنم.

❑د نمی خوام!

برای دومین بار احساس کردم دلم لرزید و برای دومین بار احساس کردم پس زده شدم.

سعی کردم براش توضیح بدم ولی گوش نمی کرد. کاملاً به هم ریخته بود و مثل این بود که خبر مرگ عزیزی رو بهش داده باشد. مثل کودک بی پناهی که به دنبال پناهی می گشت.
آروم گفتم:

_ولی ما به درد هم نمیخوریم!

توی صورتم براق شد:

_چرا به درد هم نمیخوریم ها!

بلند شروع کردم به گریه کردن.

برام مهم نبود آرایشم میریزه..

یا تایماز من رو با گریه می بینه...

فقط دلم یه راهی رو میخواست که آروم بشم.

_خواهش می کنم تایماز.

توی شرایط سخت قرارم نده.

عقب گرد کردم و در حالی که سعی می کردم به پشت بر نگرداند تا

تاراز را نگاه کنم به سمت ویلا رفتم.

باید هر چی زودتر نجلا رو پیدا میکردم و از این جا میرفتم.

چون دلم نمی خواست باز هم با تایماز رو به رو بشم. هنوز از در

داخل نرفته بودم که بازوم به شدت کشیده شد و محکم به عقب کشیده

شدم و به سینه کسی خوردم.

تا سرم رو بالا آوردم با صورت مست و خمار آراز مواجه شدم. بوی الکل ش خیلی زننده بود.

سعی کردم خودم را ازش جدا کنم ولی زورم بهش نمیرسید.

_کوچولو کجا میری؟

تقلایی کردم که البته تاثیری هم نداشت و برای باردیگر توی صورتش داد زدم:

به تو ربطی نداره!

بی توجه به گریه من، لبخندی زد و درحالی که صورتم را نوازش می کرد گفت:

_وقتی گریه می کنی... خوشگل تر می شی!

_آراز خفه شو و برو...

ترسیده بودم و سعی می کردم از هر راهی برای خلاصی از دستش استفاده کنم.

_می بینم دوباره زبان در آوردی.

واقعا برام مهمه نبود اوت چی میگه.

فقط می خواستم هر چه زودتر از این جا برم.

_ولم کن!

حوصله تو رو ندارم... چرا؟

عصبی دوباره تکرار کرد:

_چرا؟

حوصله تایماز جونت رو داری؟!
توی صورتش داد زدم:

-

چی داری میگی؟!
ولی اون مست بود.
اون هم به تبع از من داد زد:
دارم میگم دوست دارم!
انقدر نفهمی که نمیفهمی؟
توی جام خشک شدم.
-چی گفتی؟

خندید و ثانیه بعد حس و گرمای لبش بود که روی لبم قرار گرفت.
ناخودآگاه چشمم بسته شد و منم همراهیش کردم.
یک لحظه به خودم اومدم من داشتم چیکار می کردم؟ بریم استانبول رو
بگردیم؟
مایکل خندید که ردیف جلویی دندوناش معلوم شد.
-باشه!

بریم. چی از این بهتر؟
خواست بلند شهکه مامان گفت:
-وا آیلین جان تو که زیاد جایی رو بلند نیستی!
خواستم بپریم توی حرفش که خطاب به آراز گفت:
-پسرم و می تونی بچه ها رو ببری بگردونی؟؟

آخ مامان!

کاش می دونستی داری منو با چه کسی راهی می کنی!
کاش می دونستی.

آراز با لبخند خبیثی، از سر میز بلند شد.

_البته که می تونم.

مگه می شه شما چیزی ازم بخوای و من انجام ندم؟ زیر لب گفتم چندش
و جلوتر راه افتادم سمت اتاقم تا لباس هام رو
عوض کنم.

با اینکه حال روحیم خوب نبود؛ با اینکه دیگه حتی حوصله خودم رو
نداشتم ولی نمی تونسم اجازه بدم کسی مثل آراز من رو بشکنه.
برای همین یه لباس کوتاه و جذاب مشکی رنگ رو برداشتم. موهام رو
صاف کردم تا شلاقی بشه و با یه رژ قرمز رنگ کارمو تموم کردم.
آرایش زیادی نداشتم اما همون یه رژ قرمز
جای همه رو پر می کرد.

کارم که تموم شد، گوشی رو برداشتم و به نجلا زنگ زده.
دیگه فهمیده بودم آراز دوست نداره زیاد توی جاهایی که نجلا هست
باشه.

پس بهترین کار این بود که نجلا هم باهامون بیاد.
بعد از دو تا بوق جواب داد.

_جانم آیلین؟!

صداش کمی گرفته و سرد بود.

گئل اینکه جایی بود یا کاری داشت و نمی تونست درست صحبت کنه.
_نجلا ما با بچه ها داریم میریم بیرون.

تو هم میای؟!

خیلی سرد گفت نه و با یک خداحافظی سریع قطع کرد.متعجب مبایل رو
از خودم فاصله دادم.

یعنی چش بود؟

بیخال شونه ای بالا انداختم به سمت پایین را شدم.
هر دوشون آماده شده بودن و توی اتاق پذیرایی منتظر من بودن.
کمی قدم هامو تند تر کردم و کنار مایکل ایستادم.

چرخی دور خودم زدم و گفتم:

_چطور شدم؟!

خنده ای کرد و سری تکن داد:

_ایی...بد نشدی.

با خنده کمی با پام به پاش ضربه زدم و گفتم:

_اذیت نکن دیگه!

بگو چطور شدم.

_خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

آراز که کمی با فاصله از ما ایستاده بود و منتظر ما بود با حرص
گفت:_دوست دختر دوست پسر هر دو بد سلیقن...

با یاد آ

ور اینکه من به آراد گفته بودم مایکل دوست پسرمه لبخندم پررنگ تر

شد و فکر خبیثی و ذهنم اومد.
کمی به مایکل نزدیکتر شدم و دستمو روی شونش گذاشتم.
کمی خودمو بهش مالوندم و گفتم:
_مایکل!

میشه امشب با هم بدیم کلوب؟؟
ابروهای مایکل بالا پرید که چشمکی زدم. مایکل لبخند مضطربی زد
و با صدای لرزونی گفت:
_آ...آره... بریم چرا که نه!
دلیل این لرزش صداش رو دقیق نمی فهمیدم.
چرا انقدر مضطرب بود؟!
شونه ای بالا انداختم و به همگی با هم به طرف ماشین به راه افتادیم.
چون ما راه ها رو درست بلد نبودیم و من از دست فرمون افتضاح
آراز خبر داشتم ترجیح دادم با هم با ماشین آراز بریم.
آراز و مایکل نشستند و من عقب نشستم آراز سقف ماشین رو برداشته
بود؛ البته قابل انکار نبود که تمامی این کارا برای خود نمایی بود. چون من
می دونستم که اون حالا تا چه اندازه داره حسادت میکنه.
اون که نمی دونست مایکل ماشین های بهتر از این رو هم توی فرانسه
داره.

سری تگون دادم که آراز ناگهان گاز داد و ماشین با یک تیک آف به
سرعت از جاش کنده شد.
نمی دونستم به کجا چنگ بزنم تا نیفتم.

سر هر پیچ چنان ماشین رو می پیچوند که به گوشه ماشین پرت می شدم.

با صدای داد مایکل، آراز سرعتش رو کم کرد.
_بیا پایین!

همین الان...

آراز آروم ماشین رو گوشه ای پارک کرد که مایکل با عصبانیت در رو به شدت بباز کرد و به هم کوبید.

در سمت آراز رو باز کرد و با داد خطاب به آراز گفت:
_گمشو بیا پایین!

مگه داری عقده هاتو خالی میکنی؟

با حرص آراز از ماشین پیاده شد و جای قبلی مایکل نشست.

با خوشحالی به پشتی صندلی تکیه زد و از توی آینه پوزخندی به آراز زد. با حرص دندون به هم فشرد که رومو برگردوندم.

حقش رفتاری بدتر از اینها بود مایکل با سرعت متوسطی ماشین را به راه انداخت و خطاب به آراز گفت

از کدوم سمت برم؟

آراز با دست به جاده سمت چپ اشاره کرد

شبيه پسر بچه های قد شده بود.

زودتر از اونچه فکرشو می کردیم به یک پارک اختصاصی رسیدیم

ازهمون ابتدا جمعیت زیادی کنار در ورودی جمع شده بودند و نشان

از شلوغی اونجا بود مایکل ماشین رو به راننده پارکینگ داد تا ماشین

رو در پارکینگ پارک کنه سه تایی به سمت پارک به راه افتادیم
ازدحام زیاد جمعیت اجازه جلو رفتن رو به نمیداد اما در عوض آراز
راهش را عوض کرد و از سمت در وی آی پی به داخل رفت در بین
راه نگهبانی جلویش رو گرفت اما آراز چیزی به او گفت و ثانیه ای
بعد به ما اشاره کرد تا به داخل برویم پشت سرش به راه افتادیم هنوز
کمی پیش نرفته بودیم که آراز دوستش رو در بین راه دید و به سمت
آنها رفت

مایکل کمی منو من کرد و گفت
_ آیلین تو از آراز خوشت میاد؟
جا خوردم

فکر نمیکردم که که مایکل این موضوع بفهمد
_ برای چی همچین فکری می کنی؟ لبخندی زد و در حالی که راه میرفت
گفت

_ آیلین من تورو بهتر از از خودت میشناسم و متوجه میشم که توی
این چند ماهی که رفتی خیلی تغییر کردی و دیگه آن آیلین سابق نیستی
در حالی که پشت سرش به راه افتادم گفتم
_ من از آراز خوشم نمیاد لبخندش پررنگ تر شد و گفت _ چرا خوشت
میاد اگه خوشت نمیومد انقدر بهش توجه نمی کردی و بهش بی توجه
بدی

تو معمولا داری باهاش کل کل می کنی و معمولا افراد با کسی که
خوششون میاد کل کل می کنن.

سری تکون دادم و گفتم

_نمیدونم چی بگم از هرکسی انتظار داشتم این رو بگه ولی از تو
انتظار نداشتم

شانه ای بالا انداخت و گفت:

□ _ من هنوز هم پیشنهاد ازدواجم سر جاش ولی اگه تو هنوز هم جوابت
منفی به نظر من بهتره یک شانس به آراز بدی
من صحبت های اون شبتون رو توی گوشی شنیدم.
معذرت می خوام ولی بهش یه شانس بده.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد به صفحه اسکرین شات نگاه کردم و
دیدم نجلا درحال زنگ زدن جواب دادم که با نفس نفس گفت آیلین
کجایی باید همین الان ببینمت _ چی شد تو که نمیخواستی بیایی
کمی سکوت

بینمون افتاد که گفت میام برات توضیح میدم فقط بگو کجایی آدرس
جایی که بودیم رو دادم و قطع کردم که مایکل گفت
_ نگفتی نظرت چیه؟

نمی دونستم چی بگم شرایط سختی بود به عقب برگشتم و به آراز که با
دوستاش در حال صحبت کردن بود نگاه کردم واقعاً باید به اون یک
فرصت میدادم؟

به کسی که اینطوری روحم رو خورد کرده بود؟ میدونستم بین من و
مایکل چیزی اتفاق نمی افتد چون مایکل برای من همیشه یک برادر
بود و برادر میمونه.

تا خواستم چیزی بگم دوباره موبایلم زنگ خورد با دیدنی اسم نجلا روی گوشی بلافاصله تماس را جواب دادم که سریع گفت آیلین بیا جلوی در و قطع کرد متعجب به صفحه گوشی نگاه کردم برای چی اینطوری کرده بود

خطاب به مایکل گفتم الان میام و به سمت در ورودی به راه افتادم با دیدن نجلا که نفس نفس میزد با خنده گفتم چی شده چقدر نفس نفس

میزنی؟

سریع گفت: باید همین الان بریم.

_ کجا

_ سوال نپرس بیابیم بعدا بهت میگم

نمی فهمیدم کجا داره میره. فقط من رو دنبال خودش می کشید. سوار ماشینم کرد و به سرعت گاز داد.

_نجلا من کار داشتم.

خواهش می کنم دور بزن مایکل و آراز اونجان.

در حالی که دور می زد گفت:

_اونا بعدا میان

نمی خواد نگران اونا باشی.

دقایقی توی راه بودیم که ماشین از حرکت ایستاد زمانی که نگاه کردم دیدم جلوی آرایشگاه هستیم زیاد طول نکشید.

زیاد طول نکشید که به داخل آرایشگاه رفتیم آرایشگر با سرعت فوق

العاده ای آرایش لایت و دخترونه روی صورتم گذاشت چند باری از
نجلا پرسیدن چرا من رو آورده اینجا اما چیزی نمی گفت
استرس گرفتم.

با صدای نجلا توی آینه به خودم نگاه کردم.
چشمام با سایه صورتی رنگ کمی گرد تر و زیبا تر شده بود. خطاب به نجلا
گفتم:

_ این همه آرایش برای چی بود؟
چشمکی زد و گفت:

_ مطمئن باش چیز بدی نیست.
از جام بلند شدم که نگاهم به ماکسی سفید رنگ دست نجلا افتاد. دستم
رو جلوی صورتم گرفتم.
باورم نمی شد؛ اون لباس فوق العاده بود.
_ اما اینا برای چین؟

فقط خندید. با دین خندش حرصم گرفت.
لباس رو با هزار زحمت تنم کرد و من رو فستاد داخل...
با دیدن لباس سفید توی تنم، بغض بخ گلوم چنگ انداخت.
حیف که دیگه نمی تونستم این روزارو ببینم.
بخاطر کار آراز، حالا باید آرزوی یک عشق پاک رو به گور می
بردم.

از اتاق پرو که بیرون اومدم، با دیدن مامان توی جام خشک شدم. کمی
عقب ترش مامان آراز ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

اینجا چه خبر بود؟

مامان با صدای بلند شروع به گریه کرد که خاله از پشت اون رو توی بغلش گرفت.

ادامه این ماجرا چی می شد؟! باقی اتفاقات خیلی سریع اتفاق افتاد.

فقط یک لحظه به خودم اومدم که جلوی سالن، منتظر آراز بودم.

با دیدن آراز توی اون کت مشکی رنگ جذب، حرف توی دهنم ماسید. جذاب تر از هر زمان دیگه ای بود.

با دیدنم بلند خندید؛ دستش رو باز کرد و ثانیه ای بعد توی آغوشش فرو رفتم.

نمی تونستن بین اون همه آدم تکی به خودم بدم.

یعنی انقدر بی ارزش بودم؟!

اینقدر ب یارزش که خیلی راحت لباس عروس تنم کردن و دارن منو عروس آراز می کنن؟!

آراز سر زیر گوشم بر؛ بوسه ای به لاله گوشم زد و آروم زمزمه کرد.
_یه فرصت به هردومون بده!

بخاطر هردومون.

من معذرت می خوام.

بخاطر تموم کارهایی که کردم.

ولی یه فرصت پیش روم بزار...

این هم آغاز خوشبختی من بود.

آغاز زندگی که هیچوقت بخاطرش پشیمان شدم.

ورق زندگی من با اون تصمیم برگشت و آغاز خوشبختی بود که من و
کودکانم را در آغوش گرفت.

پایان